

# دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم

عمه طوبی از دیدن من خوشحال  
نشد و با همان زبان الکن و ایما  
و اشاره به من گوشزد کرد  
که وظیفه‌ای در قبال او ندارم



حالا نوبت عمه طوبی بود که باید می‌رفتم و از او مراقبت می‌کردم. انگار سر نوشت من همین بود. مریض داری و پرستاری از اعضای پیر و بیمار خانواده... بعد هم که شاهد مرگشان بودم. مراسم ختم که تمام می‌شد به ماه نمی‌کشید که خبر می‌آمد یکی دیگر از اعضای خانواده به من احتیاج دارد. نمی‌دانم خودم هم راضی بودم یا نه. نمی‌توانستم بفهمم آیا آنها هستند که به من احتیاج دارند و یا من به با ارزش بودن نیاز دارم...

اولین بار که خاله شوری مریض شد راهی اهواز شدم. خاله با سه تا بچه قد و نیم قد گرفتار میلیونها سلول سرطانی شده بود. روزهای شیمی درمانی اش هنوز به خواب می‌آید. چقدر زجر کشید و بالاخره بعد از یک سال درمان از دنیا رفت. بعد پدر بچه‌ها تصمیم گرفت بر گردد زادگاهش اصفهان و بچه‌ها را همانجا بزرگ کند. به او پیشنهاد داده بودند که با من ازدواج کند. من آن موقع سی سال داشتم و برادرم مراد برایم نامه نوشت که به این وصلت که در آن نه عشق هست و نه انگیزه‌های جز بزرگ کردن بچه‌های خاله شوری، تن ندهم...

شوهر خاله شوری بیست سالی از من بزرگتر بود و برایم خیلی احمقانه می‌آمد که بزرگترهای فامیل چنین پیشنهادی می‌دهند.

من دختر زیبایی نبودم ولی مثل هر دختر دیگری انتظار داشتم یک ازدواج خوب نصیبم شود. خانواده‌ام اصیل و با اعتبار بودند و خودم هم مورد احترام همه بودم، ولی خب شانس برای داشتن یک خواستگار مناسب نداشتم.

بعد از فوت خاله شوری همراه مادرم به مشهد رفتم که از قضا مادر در مشهد تصادف کرد و گرفتار شکستگی‌های بدی شد که تا آخر عمر نتوانست زندگی راحتی داشته باشد. شش ماه تمام در بیمارستانها بودم و پشت اتاق عمل منتظر تا ببینم سر نوشت مادرم چه می‌شود. بالاخره مراد گفت برایش بلیت بگیرد و او را

بفرستید پیش من...

مادر رفت آمریکا و من تنها شدم. عمو جمال که به نظرش تنها ماندن یک دختر خوبیت نداشت به زور مرا برد خانه خودش که تا بر گشتن مادرم با آنها زندگی کنم. همان ماه اول دختر عموم زایمان کرد و دو قلوهای حساسی سر ما را گرم کردند. بعد از چهل روز که می‌خواست به خانه خودش بر گردد از من ملتسانه خواست همراهش بروم و در نگهداری از بچه‌ها کمکش کنم، من هم قبول کردم. عاشق بچه‌ها بودم و حس می‌کردم دارم بچه‌های خودم را بزرگ می‌کنم. باز مراد بهم نامه داد و گفت خواهر دست از این کارها بردار و برای خودت یک زندگی بساز.

معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم. کدام زندگی؟ من که نه شوهر داشتم و نه بچه‌ای و چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟

سه سال با مریم زندگی کردم. بچه‌هایش حساسی از آب و گل در آمده بودند که با خبر شدم عمه طوبی سکنه قلبی و مغزی را از سر گذرانده و نیمی از بدنش فلج شده...

عمه طوبی زن زجر کشیده‌ای بود. دو پسرش را در جبهه از دست داده بود و حالا با این وضع و حالش کی می‌خواست از او مراقبت کند؟! بی‌آنکه کسی از من بخواهد خودم بلیت گرفتم و راهی یزد شدم. عمه طوبی از دیدن من خوشحال نشد و با همان زبان الکن و ایما و اشاره به من گوشزد کرد که وظیفه‌ای در قبال او ندارم. گفتم شما هم مثل مادرم هستید و دلم می‌خواهد به شما خدمت کنم. با رفتن من دیگر دخترها و عروسها خود را فارغ از هر مسئولیتی می‌دانستند و هفته‌ای یکبار سری به مادرشان می‌زدند و می‌رفتند. یک روز عمه بهم گفت بلیت بگیر و بر گرد خانه خودت. گفتم کدام خانه؟ گفت خانه پدری ات... مگر قرار و قاعده دنیا این است که همه دخترها شوهر کنند؟! خدارا شکر که خانه و سرپناه داری و پدرت حق و حقوق

تو را حفظ کرده است و محتاج هیچ کس نیستی. برو و به زندگی ات سر و سامان بده...

این اولین باری بود که یک نفر محبت مرا پس می‌زد. به خانه‌ام برگشتم. تمام مدت به حرفهای عمه و مراد فکر می‌کردم. نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. حس می‌کردم وقتی به دیگران کمک می‌کنم مفیدتر هستم ولی انگار خودم را کاملاً فراموش کرده بودم. مراد بهم پیشنهاد داده بود دوستان جدید پیدا کنم و رفت و آمدهای خود را از سر بگیرم.

چهل سالم بود و وقتی به گذشته نگاه می‌کردم می‌دیدم همیشه در خدمت خانواده بودم و هرگز زندگی مستقل نداشتم. چند تا کلاس ثبت نام و از قضا دوستان جدیدی پیدا کردم. اولین پنجشنبه هر ماه خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌ها را به خانه‌ام دعوت می‌کردم. سالی یکی دو سفر می‌رفتم اما برای گردش، نه برای مراقبت و پرستاری از کسی...

تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر دنیا جای قشنگی است. برای اولین بار لذت را از جنس دیگری درک می‌کردم. به مهمانی می‌رفتم، مهمانی می‌گرفتم و حس کردم به عنوان یک شخص مستقل پذیرفته شده‌ام.

حالا از روزی که عمه طوبی مرا از خانه‌اش بیرون کرد تا بروم سراغ زندگی خودم تقریباً پانزده سال می‌گذرد. هیچ وقت این لطف او را فراموش نمی‌کنم. من حالا یک زندگی مستقل دارم. هنوز هم اگر کسی به من نیاز داشته باشد جواب رد نمی‌شنود، ولی این همه معنای زندگی من نیست. من حالا آرزوهای خودم را دارم. اینکه به شهرهای مختلف ایران سفر کنم. با دوستانم وقت بگذرانم و از حضور بستگانم در خانه لذت ببرم. این معنای زندگی من شده. هر چند دیر کشفش کردم، ولی لذتش برای من دوچندان است و دیگر هرگز احساس تنهایی نمی‌کنم.